

## چرا «من» منم؟

مانفرد فرانک

ترجمہ پروانہ عروج نیا

**اشارہ:** طرح دانشگاه کودکان اول بار در آلمان از سوی یک روزنامه محلی در آلمان مطرح شد و سپس این طرح را دانشگاه ابرہارد کارنر (Eberhar-karls) در توینگن (Tubingen) به اجرا گذاشت. یک سال بعد از اولین ترم تحصیلی برای کودکان و نوجوانان در دانشگاه توینگن، ۳۰ دبیرستان در آلمان سالن‌های خود را برای ترم‌های دانشگاهی بچہ‌های ۸ تا ۱۲ سال اختصاص دادند و سپس اکثر کشورهای اروپایی از این طرح پیروی کردند. درس‌های این دانشگاه در مجموعه ای به نام *Die Kinder- Uni* (دانشگاه کودکان) در آلمان چاپ می شود. بحث "چرا «من» منم؟" بخشی از درس‌های فلسفی پروفیسور مانفرد فرانک (Manfred Frank) استاد دانشگاه توینگن است که در جلد ۱ این مجموعه به چاپ رسیده است. مترجم مقاله پیش رو، بخش‌های دیگری را از این مجموعه ترجمه کرده است که بزودی از سوی نشر آسمان خیال به چاپ خواهد یافت.



این استاد توینگن از وقتی که یک دانش آموز بود به هیچ وجه نمی‌خواست یک فیلسوف شود. درس‌های فلسفه برای او بسیار تنفرآور بود. او دانش‌آموزانی که وقتشان را به جای این که به کار درست و مفیدی بگذرانند با خواندن فلسفه تلف می‌کنند، مهمل بافان می‌نامید. او در روزنامه مدرسه حتی فلاسفه را مسخره می‌کرد و دست می‌انداخت. پدرش که یک پزشک بسیار باهوش بود می‌خواست پسرش آثار گوته و شیلر را - که شاعران بزرگ آلمانی بودند - بخواند. البته مانفرد بیش‌تر مایل بود میکی موز ببیند و در این باره با پدرش خیلی بحث می‌کرد با این حال پدرش تأثیر زیادی بر او داشت. یک بار وقتی با پدرش برای مسافرت به آلپ رفته بود، تحت تأثیر فلس وحشی‌ها قرار گرفت و بسیار شیفته کوهنوردی و شناختن سنگ‌ها شد. او آن قدر شیفته کوهنوردی شد که اولین مقالات را در این باره در مجله کوهنوردی نوشت. از آن جایی که به عنوان کوهنورد باید در باره صخره‌ها چیزهایی می‌دانست به زمین‌شناسی هم علاقه‌مند شد. این مسئله پدرش را بار دیگر بر آن داشت تا او را با یک زمین‌شناسی آشنا کند تا با او حرف بزند، همین ملاقات به طور غیرمستقیم او را به «فلسفه» کشاند. زمین‌شناسی که مانفرد را در ۱۷ سالگی ملاقات کرد، خیلی زود متوجه شد که این جوان نامطمئن به همه چیز که قبلاً مقدار زیادی در باره صخره‌ها مطالعه کرده بود پنهانی فلسفه او را متوجه چنین مطالعاتی کرده بود. این استاد زمین‌شناسی به مانفرد انگیزه داد تا فیلسوف شود. از ۱۹۸۷ مانفرد در توینگن مشغول مطالعه و تحقیق شد. پیش از این او در ژنو درسی می‌خواند. او با طرح دانشگاه کودکان با تدریس «چرا من منم» همکاری مؤثری کرد. او در باره خودش و خودآگاهی سخنرانی‌ها و کتاب‌هایی زیادی دارد.

کتاب ماه فلسفه

من‌ها همه جا هستند، در خانه، در مدرسه، در خیابان، در تلویزیون، مردم می‌گویند: من، من هستیم، من قصد دارم، من می‌خواهم یا نیاز دارم، من باید چنین و چنان کنم، من می‌توانم و... بچه‌ها با «من» مشکلی ندارند. آنها می‌گویند: من همین حالا یک بستنی می‌خواهم، خوبش را هم می‌خواهم. با این که این موضوع برای همه مردم این قدر اسان و روشن به نظر نمی‌رسد، اما فلاسفه قرن‌هاست که در باره این کلمه یعنی «من» و این که که چیزی در این کلمه یعنی «من» و این که چه چیزی در این کلمه، فکر می‌کنند. آیا چیز بیشتری پشت این کلمه وجود دارد؟

جستجوی ما در باره من از این جا شروع می‌شود که در لانه مورچه‌ها یک من وجود ندارد. لانه مورچه‌ها یک کار کاملاً هنری است. مورچه‌ها آن را مانند یک لعه می‌سازند تا از تابش نور خورشید بهره‌مند شیروانی آب باران از روی آن می‌لغزد و فرو می‌ریزد. در داخل این بنا اتاق‌های متعددی است که با راهروهای به هم وصل می‌شوند. حتی مورچه‌ها یک سیستم تهویه در این خانه تعبیه کرده‌اند و هم چنین یک گورستان.

بیش از صد هزار مورچه می‌توانند در چنین لانه‌ای زندگی کنند. همه آنها می‌دانند چه باید بکنند و بدون جر و بحث وظایفشان را انجام می‌دهند. مورچه‌های کوچک از بچه مورچه‌ها مواظبت می‌کنند. آنها به نوزادان غذا می‌دهند و وقتی نوزادان از پیله‌هایشان بیرون آمدند، آنها را به اتاق‌هایشان می‌برند. مورچه‌های متوسط هم غذا برای همه فراهم می‌کنند و لانه را تعمیر می‌کنند، مورچه‌های بزرگ هم از خانه و کاشانه در مقابل متجاوزان دفاع می‌کنند. وقتی دو مورچه با هم روبرو شوند، همدیگر را می‌شناسند و با هم تبادل اطلاعات می‌کنند. آنها یکدیگر را از طریق بو و زدن شاخک‌هایشان به هم می‌شناسند. وقتی آنها غذایی پیدا می‌کنند، برای سایر همکاران خود ردی از بو باقی می‌گذارند. بنابر این مورچه‌ها حتی در تاریکی راهشان را به سوی لانه پیدا می‌کنند. مورچه‌ها می‌توانند با بو کشیدن جای آب و حتی جایی که مقدار زیادی گاز کربنیک وجود دارد، پیدا کنند. آنها ریزه‌های نانی را که از خودشان بزرگ‌تر است، کشان کشان به لانه می‌برند، آنها از شته‌ها نگهداری می‌کنند و از آنها مانند گاو شیر می‌دوشند. برخی از انواع مورچه در هزار کوی بسیار پیچیده (راهروی پر پیچ و خم راه و خم) راه خود را پیدا می‌کنند و انواعی دیگر می‌توانند ماری را که به اندامشان تجاوز کرده، بکشند.

مورچه‌ها توانایی‌های دارند که انسان‌ها فقط باید خوابش را ببینند. اما البته ساده‌ترین چیز را ندارند. آنها نمی‌توانند «نه» بگویند!

هیچ مورچه‌ای این فکر به ذهنش خطور نکرده و هرگز لب به اعتراض نگشوده که مثلاً: «این کار احمقانه حمالی خرده‌های غذا کافی است. من همین حالا می‌روم به انبار عسل پس بهتر است اجازه بدهید که من یک مقدار بیش‌تر غذا بخورم.» هیچ مورچه‌ای هم نمی‌گوید: «خیلی ببخشید همکاران عزیز! ولی امروز اتفاقاً خوشم می‌آید که در لانه بمانم و خوش بگذرانم.» مورچه‌ها نمی‌توانند تنبل و بی‌کار باشند و ول بگردند، آنها نمی‌توانند در این باره بیندیشند که شاید در انبار غذا کار کردن بهتر باشد از پارکشی و حمالی. مورچه‌ها همواره کاری را می‌کنند که باید بکنند. آنها برنامه‌ای را در زندگی خود دنبال می‌کنند که به آنها به ارث رسیده است. آنها چشم و گوش و حواس دیگری دارند که به کمک آنها بیش از ما می‌توانند متوجه بوهای مختلف شوند. مغز کوچکشان می‌تواند هزاران محرک را دریافت و آنها را بررسی و در مقابلشان عکس‌العمل نشان دهد. او در زمان مناسب فرمان مناسب و در خور را به شش پای کوچک و غدد زهری‌اش می‌فرستد. با این حال مورچه‌ها چیزی را کم ندارند. آنها من ندارند. آنها نمی‌دانند که هر کدام برای خودشان موجود خاص و جدایی هستند.

با این حال آنها به خوبی از عهده کارهایشان بر می‌آیند. از ۱۳۰ میلیون سال پیش تاکنون مورچه‌ها بر روی زمین زندگی می‌کنند و تا به حال هیچ مورچه‌ای هم چیزی به اسم «من» نداشتند و دل‌تنگ چنین چیزی هم نبوده است. همه آن چه آنها باید بدانند، برایشان برنامه‌ریزی شده، مثلاً این که آنها نیاز به غذا دارند، باید تولید مثل کنند، باید سوسک‌ها را وقتی به خانه آنها رخنه می‌کنند، از خانه بیرون کنند، و نیز مسلماً باید از زندگی‌شان مراقبت کنند. البته خود زندگی و مفهوم آن برایشان اصلاً اهمیتی ندارد. وقتی مورچه‌ای می‌میرد، آنها غمگین نمی‌شوند و بر مزار او گلی نمی‌گذارند. مورچه‌ها اصلاً از مرگ ترسی ندارند. آنها اصلاً نمی‌دانند که زندگی می‌کنند. مورچه‌ها فقط کاری را می‌کنند که باید بکنند.

## کمک! من «من» دارم!

البته انسان‌ها هم آن چه باید انجام دهند. آنها احساس گرسنگی می‌کنند، غذا می‌خورند. حس می‌کنند. مثانه‌شان پر است و به دست‌شویی می‌روند. وقتی خسته‌اند، می‌خوابند. هنگام عصر که به پیاده‌روی می‌روند و در

انسان،  
فیلسوف خوب را  
از سؤالات خوبی که  
مطرح می‌کند،  
می‌شناسد و آن هم  
سؤالاتی که  
با «چرا»  
آغاز می‌شود.  
به همین دلیل  
خیلی از بچه‌ها  
فیلسوفان  
خوبی هستند.  
آنها همیشه  
یک عالم  
سؤال چرایی  
در چنته  
دارند.

یک خیابان تاریک قدم می‌زنند، دچار ترس می‌شوند. ترس احساسی است که انسان در برابر آن نمی‌تواند از خودش دفاع کند، زیرا در نهاد او گذاشته شده است. ترس را نمی‌توان از بین برد.

## زنی بدون ترس

پرفسور انتونیو. ر. داماسیو (Antonio R. Damasio) در کتاب خود به نام من احساس می‌کنم، پس من هستم نوشته است که یک زن که بخشی از مغزش از کار افتاده بود، اصلاً نمی‌دانست که ترس چیست. او زنی باهوش و مادر خوبی بود و دوستان زیادی داشت. البته به خاطر این که او ترس و عدم اعتماد به نفسی نداشت، همواره دیگران از او سوء استفاده می‌کردند و او به همین دلیل دائم سرخورده می‌شد. اما شما کاری می‌توانید بکنید که حیوانات نمی‌توانند. آنها می‌توانند به خودشان بگویند: با این که من می‌ترسم، اما باید به مسیرم ادامه بدهم. آنها لازم نیست از آن چه در نهادشان برنامه‌ریزی شده، پیروی کنند. آنها می‌توانند هر چه بخواهند، انجام دهند. زیرا آنها «من» دارند.

«من» یکی از عجیب و غریب‌ترین ابداعات طبیعت است. تقریباً همه موجودات زنده بدون «من» سر می‌کنند. درختان سیب، موش‌های کور، کرم‌های خاکی، باکتری‌ها، مرغ‌های عشق همه و همه بدون حتی یک ذره «من» زندگی می‌کنند. غیر از انسان‌ها فقط انواع معدودی از موجودات زنده هستند که چیزی شبیه «من» در اختیار دارند. آنها شامپانزه‌ها و دلفین‌ها هستند. البته هیچ موجود زنده دیگری از «من» خودشان به اندازه انسان نتایج به دست نیاورده و استفاده نکرده است.

انسان‌ها با «من» شان رمان می‌نویسند، فیلم می‌سازند، بازی‌های کامپیوتری ابداع می‌کنند و سمفونی‌های می‌سازند. آنها به ماه می‌روند و انرژی هسته‌ای به وجود می‌آورند. آنها می‌خوانند، می‌نویسند، یاد می‌گیرند، پیوسته چیزهای نو کشف می‌کنند. انسان‌ها با «من» شان تمام دنیا را فتح کرده‌اند. با این حال همین انسان‌ها به ندرت در باره خود «من» فکر می‌کنند.

هیچ کسی نمی‌گوید: «کمک! من «من» دارم! اکثر انسان‌ها به «من» شان عادت کرده‌اند و فکر می‌کنند که «من» چیز مهمی نیست و در باره آن همه چیز را می‌دانند. وقتی از کسی می‌پرسند: آن شخص می‌گوید: می‌خواهی بدانی «من» چیه یا من کیه؟ واقعاً می‌خواهی بدانی؟ خیلی ساده است. من «کنراد» هستم. معما حل شده است! دیگران می‌گویند: من نیکلاس هستم. من مارلن هستم. من سوفی هستم. با این جمله‌ها مثلاً روشن است که چه کسی همه این‌ها است.

آیا این سؤال در باره من واقعاً حل شده است؟ آیا با این اسامی مسئله من روشن شده است؟ وقتی بچه‌ها همه «من» دارند این واقعاً فقط معنی‌اش این است که آنها اسم دارند بعضی بچه‌ها هم نام‌های اینترنتی دارند مثلاً «@gmx.net قاصدک» یا netcat32@web.de حتی ادم‌هایی هستند که نام‌شان را عوض کرده‌اند.

بعضی از مردم هم می‌روند اداره ثبت احوال و اسم‌شان را در شناسنامه عوض می‌کنند، زیرا از آن نام رنج می‌برند کسی که نامش هلموت گنده شلوار است، اجازه دارد که نام خانوادگی‌اش را عوض کند و یا کسی که نامش هیتلر است، لازم نیست بدنامی این نام را تحمل کند، چون وقتی مردم این نام را می‌شنوند، یاد دیکتاتور خبیث و وحشتناک آلمان می‌افتند. اما آیا هیچ کس می‌تواند برود به اداره ثبت احوال و «من» خودش را عوض کند.

هر چه بیش‌تر در باره «من» فکر کنیم، بهتر متوجه این نکته می‌شویم که ارتباط میان «من» و نام‌ها سست است. حتی ارتباطشان کاملاً قطع است. مثلاً این موارد را در نظر بگیرید که گاهی بچه‌ها لحظاتی بعد از تولدشان جایشان با هم عوض شود. بچه‌ای که اسم واقعی‌اش لی‌لی است، ممکن است ناگهان نام الیزابت به او داده شود، زیرا یک پرستار حواس پرت اشتبهاً نام دیگری را بالای تخت لی‌لی گذاشته است. بچه‌ای که عوض شده در تمام طول زندگی خود فکر می‌کند «الیزابت» است. در حالی



که مثلاً هلموت گنده شلوار هرگز فراموش نمی‌کند که نام قبلی‌اش چه بوده است. آیا «من» این بچه در حقیقت الیزابت است یا همان لی‌لی است؟

خب گاهی اتفاق می‌افتد که ابتدا موضوعی ساده به نظر می‌رسد، ولی به تدریج موضوع پیچیده می‌شود. در باره این موضوع هم هر چه بیشتر فکر کنیم، موضوع معماگونه‌تر می‌شود. «من» در واقع حالا موضوعی نسبتاً معماگونه است، اما هنوز به قدر کافی پیچیده نشده است. حالا وقتش است که آزمایشی بکنیم.

### چه کسی در پاهایش قدرت دارد؟

برای این آزمایش یک برادر کوچک، یک خواهر کوچک و یک دوست خوب لازم است. هر که می‌خواهد باشد یکی بالاخره چشمش را می‌بندد. آزمایشگر می‌گوید: آزمایش شونده‌های عزیز لطفاً آرامش‌تان را حفظ کنید و راحت باشید. این فقط یک آزمایش علمی است و سپس آنها به پله‌های آزمایش شونده‌ها با قدرت و شدت چاقو فرو می‌کنند. برای بعضی آزمایش گرما دشوار است که با آزمایش شونده‌هایشان چنین کاری بکنند. اما آنها باید به این فکر کنند که برای پیشرفت علم باید بعضی‌ها قربانی شوند.

نتیجه آزمایش این است که آزمایش شونده‌ها درد زیادی را احساس می‌کنند و می‌گویند: آه! روشن است که آزمایش کننده‌ها هیچ دردی را احساس نمی‌کنند، غیر از اظهار همدردی! آنها آزمایش شونده‌ها را آرام می‌کنند و به آنها بیسکویت تعارف می‌کنند و آماده دور دوم آزمایش می‌شوند. حالا آزمایش کننده‌ها به پاهای خودشان چاقو می‌زنند. نتیجه این آزمایش هم هست: آه!

آزمایش کننده‌ها ثابت کردند که وقتی انسان به پای خودش چاقو می‌زند، دردش با وقتی که به برادر کوچکش چاقو می‌زند، فرق دارد. زیرا پایی که چاقو خورده، پای خودش است، پس درد دارد. چون این درد با من آنها ارتباط دارد.

این آزمایش نشان داد که «من» با جسم ما ارتباط دارد. پاها، بازوها، انگشت پا و دست‌ها، شکم و خلاصه همه اعضای بدن با «من» رابطه دارد. پس آیا این «من» همان جسم ماست؟ و بدین ترتیب مسئله حل شده است؟ البته که نه، این خیلی ساده‌انگاری است. من بزرگ‌ترین معماست، نه کوچک‌ترین. پس حالا دومین آزمایش را به یاد بیاورید، وقتی که آزمایش کنندگان به پاهای خود چاقو زدند، در اینجا این سؤال مطرح می‌شود که چه کسی به پاهای آزمایش کنندگان چاقو زده است؟ پاسخ ساده است: «من» آزمایش کنندگان. بدین ترتیب موضوع پیچیده می‌شود، زیرا ما حالا یک «من» داریم که بش از یک پا و به خصوص قوی‌تر از یک پاست. در هر حال می‌توان به پاها و دیگر اعضای بدن ضربه زد، در حالی که دیده نشده، که یک پا یا اعضای دیگر بتواند به «من» خودش چاقو بزنند.

پس «من» چیست؟ یک بار هم شده در باره‌اش تأمل کنید. در باره «من» خودمان خیلی خوب می‌توانیم متمرکز شویم. انگشتان خودمان را زیر نظر بگیریم، آنها را حرکت بدهید و آن گاه احتمالاً برای اولین بار متوجه می‌شوید که «من» ما با چشم‌هایمان ارتباط دارد. حالا چشم‌های خودتان را ببندید و دوباره روی انگشتان‌تان متمرکز شوید و سعی کنید آنها را حس کنید. آن گاه می‌یابیم که «من» ما بدون چشم‌هایمان و انگشتانمان وجود دارد. ما دقیقاً نمی‌توانیم بگوییم «من» ما کجاست، اما ما آن را احساس می‌کنیم، گویی «من» یک جایی در سرمان می‌پلکد، مثل یک شبح.

### آیا من در مغز هستم؟

البته این درست است که من به سر یا به تعبیر بهتر و دقیق‌تر به مغز احتیاج دارد. آدم‌هایی که مغزشان آسیب دیده باشد، دیگر نمی‌دانند که وجود دارند، آنها دیگر «من» ندارند. پس اگر انسان بخواهد در باره «من» بداند، باید فقط مغز را خوب بررسی کند؟ بعضی از پژوهشگران مغز و اعصاب چنین باوری دارند آنها باور دارند که انسان می‌تواند با مطالعه جریاناتی که در مغز می‌گذرد، دریابد که این «من» چیست و در خود چه چیزهایی دارد. در واقع پژوهشگران چیزهای زیادی درباره‌ی آن چه در مغز اتفاق می‌افتد، می‌دانند، مثلاً این که صدا و تصویر در مغز ما چگونه عمل می‌کند، چگونه حافظه ما کار می‌کند، چگونه دست‌ها و پاها حرکت می‌کنند و حتی این که فکر کردن چیست.

پژوهشگران مغز، آن چنان در باره مغز تحقیق می‌کنند، مثل این که انسان بخواهد یک کامپیوتر پیچیده را بررسی کند. این موضوع جالب است که چگونه اطلاعات از بدن به مغز فرستاده و در کجا این اطلاعات ذخیره

حدود ۴۰۰ سال پیش  
فیلسوفی وجود داشت  
که در باره  
این تصورات ترسناک  
فکر کرد.  
نام او رنه دکارت بود.  
او در همه چیز  
شک کرد:  
درباره، خود،  
آسمان، هوا، زمین،  
رنگ‌ها و  
انسان‌ها.

می‌شوند.

در واقع قلب، معده و عضلات، حواس و دیگر ارگانهای بدن با مغز مانند یک کامپیوتر مرکزی در ارتباطند و دائماً اطلاعات خودشان را برای مغز می‌فرستند، اطلاعات در مغز دریافت و بر روی آن کار می‌شود. مثلاً چشم‌ها پیغام می‌فرستند که یک چیز پوست خاکستری دارد می‌آید و گوش‌ها پیغام می‌دهند که صدای خرخر می‌آید، آن گاه مغز متوجه می‌شود که این پیام‌های مختلف فوراً به هم مرتبط می‌شوند. بدین وسیله یک جریان الکتریکی بسیار کوچک از طریق سلول‌های عصبی از یکی به دیگری انتقال پیدا می‌کند. در نهایت دست‌ها گره‌ای را که چشم، پوست خاکستری‌اش را دیده و گوش صدای خرخر آن را شنیده بود، نوازش می‌کند. سلول‌های مغزی کارگران مغز هستند. میلیاردها از این کارگرها وجود دارند که آن قدر کوچک و به هم فشرده و نزدیک همدند که مثل توده بزرگ و سفت و برآمده به نظر می‌رسد. برای این که در کارشان موفق باشند، سلول‌های عصبی مانند یک تیم به هم وابسته و مرتبط هستند.

## فراگیری در جوانی

در سن یازده سالگی یا دوازده سالگی وقتی بچه‌ها به دانشگاه کودکان می‌روند. ذهن‌شان برای جستجو و پژوهش بسیار آماده است. زیرا هر سلول عصبی در مغز با چیزی در حدود پنجاه هزار سلول عصبی دیگر مرتبط است. در سال‌های بعد ارتباطات میان سلول‌هایی که نیازی به آنها وجود نداشته قطع می‌شود. سلول‌های عصبی بزرگسالان فقط با ده هزار سلول عصبی دیگر در ارتباط است.

پژوهشگرانی که در باره مغز کار می‌کنند، امروزه دیگر می‌توانند دقیقاً بگویند که چه قسمت‌هایی از مغز برای شنیدن و چه قسمت‌هایی برای دیدن و چه بخشی برای حافظه انجام وظیفه می‌کنند. اگر انسانی نمی‌تواند ببیند یا این که چشمش سالم است. پژوهشگرانی می‌توانند بگویند که کجای مغز او صدمه دیده است. آدم‌هایی وجود دارند که می‌توانند مطالبی را فقط برای سی ثانیه به خاطر بسپارند. زیرا بخشی از مغزشان که مربوط به حافظه است، صدمه دیده است. وقتی آنها اتاقی را ترک می‌کنند دیگر نمی‌دانند که چه کسی در آن جا نشسته بود. دلیل این بیماری خونریزی در مغز یا رشد یک تومور (غده) در مغز است. آیا می‌تواند چنین باشد که توده‌ای از این سلول‌های مغزی کار «من» بودن را انجام می‌دهند؟

## مرگ مغزی

پیش‌ترها وقتی قلب انسان از کار می‌افتاد، فکر می‌کردند که انسان مرده است. از سال ۱۹۹۷ در آلمان وضع عوض شد. از این سال دکترها کسی را مرده به حساب آوردند که مغزش دیگر هیچ علامت حیاتی از خود نشان ندهد. بنابر این می‌تواند چنین باشد که همه ارگانها حتی قلب کار کند، ولی در عین حال انسان مرده باشد. و این که بخشی از مغز وجود دارد که اطلاعات مخصوص و مربوط به «من» بودن در آن ذخیره شده است؟ برای کشف این موضوع محققان با روش‌های حساب شده‌ای اندازه‌گیری می‌کنند که چه تیمی از سلول‌های عصبی برای چه کاری فعالیت می‌کنند و چگونه جریان الکتریکی بی‌شمار در مغز ما از یک طرف به طرف دیگر می‌رود. بنابر این آنها امیدوارند که یک روز بالاخره بفهمند که چگونه مغز با جریانات الکتریکی بسیارش یک «من» را می‌سازد. اما ما چه تصویری از من باید داشته باشیم؟ آیا ممکن است که ما در برابر صفحه یک رایانه با نمودارها رنگارنگ و اعداد بسیار با سیستم و دانشمندی به ما بگویند: بفرمایید این «من» شماست.

البته این تصور خوبی نیست، اما برای این ما این سؤال را مطرح می‌کنیم که آیا وقتی انسان مغز انسانی را تماشا می‌کند و جریان الکتریکی مغز را اندازه‌گیری می‌کند، می‌تواند چیزهایی در باره من دستگیرش شود. آیا مثل این نیست که در یک ابر آدم اهنی درست و حسابی به دنبال «من» بگردیم؟

در باره این سؤالات دانشمندان چه فکر می‌کنند؟ ۲۴۰۰ سال پیش افلاطون، یکی از فیلسوفان بزرگ یونان، کتاب فایدون را نوشت. او در این کتاب توضیح داد که چگونه معلمش سقراط در زندان نشسته بود و دوستانش از او می‌پرسیدند که چرا از زندان فرار نمی‌کند. سقراط دو پاسخ به آنها داد. او در زندان ماند. زیرا استخوان‌ها و رگ و پی بدنش دیگر یارای حرکت نداشتند و از سوی دیگر او اصلاً نمی‌خواست فرار کند. حاکمان آن زمان او را محکوم و زندانی کردند و او می‌خواست قانون را رعایت کند. بنابر این این اراده او بود که مانع فرارش از زندان شد.

کدام پاسخ‌ها درست هستند؟ در نهایت سقراط فرار نکرد چون پاها و عضلاتش یارای حرکت نداشتند و با این که «من» او نمی‌خواست فرار کند. البته پاسخ به این سؤال به این سادگی هم نیست. مثلاً انسان می‌تواند به این

حالا

سؤال حال به همزن

این است:

وقتی در باره «من»

خودم فکر می‌کنم،

پس یک «من» هست که

دارد فکر می‌کند،

حالا آیا آن «من» که

دارد فکر می‌کند

غیر از آن

«من» است

که دارد

در باره‌اش

فکر می‌شود.

سؤال که چرا معلم به کار کلاسی یکی از شاگردان نمره صفر داده است، این طور پاسخ بدهد که چون او یک حلقه گرد با یک قلاب زیر کار کلاسی اش نقاشی کرده بود، اما مشکل پاسخ آنهایی که می‌گویند سقراط به خاطر ضعف جسمانی فرار نکرد این است که آنها فقط جسم سقراط را در نظر گرفته‌اند نه روح و اندیشه او را.

در باره‌ی این سؤال نیز که چرا من «من» هستم؟ انسان می‌تواند چنین پاسخ ساده‌ای را بدهد تو یک «من» هستی چون در مغز یک جریان بزرگ الکتریکی بین بخش‌های مختلف بوجود می‌آید و تصویری در تو پدید می‌آید که تو آن را «من» می‌نامی. این موضوع البته درست است: ما بدون این گونه فعالیت‌ها در مغز نمی‌توانیم فکر کنیم، نمی‌توانیم سخن بگوییم و خلاصه نمی‌توانیم خواب «من» را هم ببینیم.

آیا ما چیزهایی بیش‌تری در باره من خواهیم دانست؟ خیلی از فیلسوفان اعتقاد دارند که با بررسی و تحقیق درباره مغز، موضوع «من» روشن نخواهد شد. زیرا «من» چیز عمیق‌تر و پیچیده‌تری از جریان الکتریکی مغز است.

### در باره عینک آفتابی قرمز رنگ چه می‌گوییم؟

انسان، فیلسوف خوب را از سؤالات خوبی که مطرح می‌کند، می‌شناسد و آن هم سؤالاتی که با «چرا» آغاز می‌شود. به همین دلیل خیلی از بچه‌ها فیلسوفان خوبی هستند. آنها همیشه یک عالم سؤال چرایی در چپته دارند.

فیلسوفان خوب و بچه‌های باهوش همیشه سؤالی به ذهن‌شان خطور می‌کند. فرض کنید آنها عینک آفتابی قرمز رنگی می‌گذارند و همه چیز را قرمز می‌بینند. آن وقت از خودشان می‌پرسند: چه اتفاقی می‌افتاد اگر لنز چشم‌های همه ما قرمز بود. آن گاه همه دنیا قرمز بود، اما هیچ کس نمی‌دانست، چون آنها دنیای واقعی را نمی‌شناختند. و آن گاه آنها از خود می‌پرسیدند: شاید ما چشم‌هایمان قرمز می‌بیند و متوجه این موضوع نیستیم که اصلاً دنیا غیر آن چیزی است که ما می‌بینیم؟

اولین فیلسوفانی که ما می‌شناسیم، در ۲۶۰۰ سال پیش این سؤال را مطرح کردند. آنها می‌خواستند بدانند دنیا واقعاً چگونه است، از چه درست شده: بعضی‌ها می‌گفتند از آب، بعضی هم می‌گفتند از آتش. ما امروز می‌دانیم که پاسخ به این سؤالات آسان نیست. اما این سؤالات همیشه وجود دارد: پرسش در باره دنیا و این که از چه و چگونه درست شده و نیز پرسش درباره آدم‌ها که با «من» خود درباره دنیا می‌اندیشند. «من» و یا «خودآگاهی» مفاهیمی هستند که همواره ذهن فیلسوفان را به خود مشغول کرده است، درست مانند موضوعاتی مثل روح، عدالت و یا زمان. روشن است که پاسخ به این سؤالات آسان نیست. برای این گونه پرسش‌های فلسفی پاسخ‌های

بسیاری وجود دارد ولی کدام یک از این پاسخ‌ها درست است؟ متأسفانه درستی این پاسخ‌ها را نمی‌توان با آزمایش یا اندازه‌گیری دریافت.

داستان جالبی در باره فیلسوفی به نام «جان پری» وجود دارد. او در یک سوپر مارکت ناگهان مقداری شکر دید که روی زمین ریخته شده بود. احتمال داد که پاکت شکر کسی سوراخ شده، پس رد شکر را دنبال کرد و کرد تا بتواند صاحب شکر را پیدا کند. در بین قفس‌ها رد شکر وسیع‌تر و وسیع‌تر شد تا این که رد شکر چرخ زد و ناگهان او به خود گفت: هان، پس من آن مشتری هستم که پاکت شکرش سوراخ شده.

مسئلاً پری می‌داند که یک فیلسوف است. ولی در یک سوپر مارکت او فقط ردی از شکر را می‌بیند و البته «من» او ظاهراً در سوپر مارکت از خودش آگاهی ندارد، فقط این را می‌داند که ردی از شکر وجود دارد. ممکن است آدم فوراً بگوید که او ارتباطی بین شکر و خودش پیدا می‌کند. ولی موضوع به این سادگی نیست، کمی وقت لازم است تا بین رد شکر و تصور «من» از خودمان ارتباط برقرار کنیم.

فیلسوفی به نام «مانفرد فرانک» عقیده دارد که انسان از «من» خود مستقیماً و بدون واسطه چیز دیگری اطلاع دارد و بنابر این رد شکر و یا تصویرش را در اینه به خودش نسبت می‌دهد. «من» پشت همه دیده‌ها و شنیده‌های ما وجود دارد. اگر کسی مستقیم و بی‌واسطه از «من» خود باخبر نباشد، ممکن است سال‌ها در اینه نگاه کند و به



ذهنش هم خطور نکند که این شکلی که در آینه می‌بیند، خودش است. اگر پری فیلسوف از خودش باخبر نبود، باید مدت‌ها رد شکر را در قفسه‌ها تا پیش پای خودش و دوباره رد شکر را در قفسه‌ها تا کنار پای خودش دنبال می‌کرد و دنبال می‌کرد و نمی‌دانست که این رد از کجاست. تنها راه نجات از این دور زدن بی‌پایان (دور باطل) باخبر بودن از «من» خود است.

بعضی وقت‌ها انسان احساس می‌کند که انگار «من» چیزی است که می‌توان آن را لمس کرد، چیزی است که می‌تواند زیبا یا زشت باشد، می‌تواند رشد کند یا آب برود. مثلاً وقتی آدم شیشه مدرسه را می‌شکند و باید پیش مدیر برود و جواب پس بدهد و یا وقتی در کلاس یادش نمی‌آید که فتوستنر در گیاهان چه کار می‌کند، در این موارد حس می‌کند که انگار این «من» کوک شده یا به یک مرخصی طولانی رفته است. در واقع آن چه ما احساس می‌کنیم «من» نیست. آن چه کم شده دل و جرأت و زبان دراز ماست، نه «من» ما!

### «من» در آینه

بچه‌های خیلی کوچک هنوز «من» خود را نمی‌شناسند. آنها نمی‌توانند دقیقاً بین خودشان و محیط پیرامونشان فرق قائل شوند. سینه مادر یا بازوی پدر برای آنها مثل شصت انگشتانشان است. ابتدا وقتی بچه‌ها حدوداً دو ساله می‌شوند، در می‌یابند که موجودی غیر از دیگران هستند و اعضای بدن‌شان مرزی با بیرون دارد. پدر و مادرها وقتی بچه‌هایشان می‌توانند راه بروند یا کلماتی بگویند، همیشه خیلی خوشحال می‌شوند و به خود می‌بالند. اما مهم‌تر از این کارها وقتی است که بچه‌ها خودشان را کشف می‌کنند.

این که آیا یک بچه خود را کشف کرده یا «من» دار شده است، این را وقتی می‌فهمیم که او در مقابل آینه قرار می‌گیرد. بچه‌ای که از «من» خود باخبر است، وقتی عکس خود را در آینه می‌بیند، می‌فهمد که این عکس اوست. در این مواقع او دست خود را بالا می‌برد و شادی می‌کند، چون عکسش در آینه هم دستش را بالا برده یا لبخند می‌زند و متوجه لبخند خود در آینه می‌شود. خیلی از پدر و مادرها اصلاً به این مسئله توجه نمی‌کنند که چه وقت اول بار بچه‌هایشان در آینه خودشان را می‌شناسند. این مسئله تعجب‌آور نیست. زیرا «من» مثل یک سرخ پوست به درون ما می‌خزد و ناگهان پیدایش می‌شود. به علاوه آدمی در دوران کودکی متوجه می‌شود که چگونه این من به او نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. شاید آدمی یاد می‌گیرد که احساسش درباره پوستش غیر از احساس او در باره پوست مادرش است، هر چند که از شکم مادرش بیرون آمده.

او یاد می‌گیرد که وقتی چیزی را پیدا نمی‌کند، سر و صدا راه بیندازد و از این و آن بپرسد که وسایلش چه شده، و یاد می‌گیرد که انسان دست‌هایی دارد برای گرفتن چیزهایی که می‌خواهد داشته باشد. اما در کودکی نمی‌داند که این همه چیز چه ارتباطی با «من» او دارد.



### میمون‌ها در آینه

نه فقط انسان‌ها، بلکه شامپانزه‌ها و برخی دیگر از انواع میمون‌ها می‌توانند خودشان را در آینه بشناسند. این نکته را گوردن گالوپ، روانشناس آمریکایی، در سال ۱۹۶۹ دریافت.

او یک لکه قرمز روی پیشانی یک نوع شامپانزه گذاشت. شامپانزه با کمک آینه سعی کرد تا این لکه را پاک کند. شامپانزه دریافته بود که عکس میمون در آینه کسی جز خود او نیست. اما بر خلاف بچه آدم‌ها، میمون‌ها خودشان را در فیلم تشخیص نمی‌دهند. میمون‌ها «من» خود را فقط در همان لحظه می‌توانند تشخیص بدهند، ولی وقتی فیلم خودشان را می‌بینند، نمی‌توانند خود را بشناسند.

وقتی انسان برای اولین بار متوجه می‌شود که «من» دارد، این موضوع معنای بزرگی در زندگی او دارد. او خیلی چیزها در باره انسان یاد می‌گیرد، دوستان زیادی پیدا می‌کند. غمگین می‌شود. لذت می‌برد. انسان عقاید مختلف را در نظر می‌گیرد، با هم مقایسه می‌کند. گاهی از صدای بلند موسیقی خوشش می‌آید. گاهی کتاب می‌خواند. گاهی

کاکائو برای صبحانه می‌خورد. گاهی قهوه می‌خورد. اما در همه این مواقع با «من» خود همراه است و او همواره می‌داند که این «من» هستم که دارد چیزی می‌نوشد.

بچه‌ها وقتی که چوب اسکیت نو یا کتاب هری پاتر و یا عروسک باربی می‌خرند، شاد می‌شوند، اما جالب این است که از داشتن «من» خود چندان خوشحال نمی‌شوند. با این که «من» آنها جهان را برایشان عوض کرده است. در واقع حتی انسان می‌تواند بگوید که جهان وقتی واقعاً وجود دارد که «من» وجود دارد.

روشن است که وقتی «من» نبود، یعنی در «زمان بی من» باز هم خورشید طلوع و غروب می‌کرد. حیوانات بزرگ هیچ شکارچی نداشتند. دایناسورها به این طرف و آن طرف می‌دویدند، آتش و گدازه‌ها از کوه‌های آتشفشانی عظیم برون می‌ریختند و قاره‌ها بر روی دریاها و اقیانوس‌ها سفر می‌کردند و رفته رفته از یکدیگر دور می‌شدند. اما هیچ کس نبود که این‌ها را بداند. «من»هایی وجود نداشتند که بگویند «وای!» «چه قدر زیبا!» و آن وقت فوری بروند و دوربین بیاورند تا عکس بچه دایناسورها را بگیرند. دنیا سر جایش بود، اما توجه کسی را جلب نمی‌کرد، چون کسی یا منی وجود نداشت که به آن توجه کند. خب حالا آیا معنی‌اش این است که بالاخره دنیا وجود داشت؟

دکارت

فکر کرد که

تمام دنیا می‌تواند

یک توهم یا

یک خواب باشد.

حتی جسم ما

ممکن است

ما را گول بزند،

زیرا ما فقط

از طریق حواس مان

در باره جهان

می‌توانیم

اطلاع پیدا کنیم.

### آیا دنیا را غول‌ها ساخته‌اند؟

این را که دنیا وجود دارد، ما می‌دانیم، زیرا برای ما وجود دارد. در واقع به این دلیل که ما یک «من» داریم. ما می‌توانیم دنیا را ببینیم، حس کنیم، بو کنیم و روی آن به این سو و آن سو برویم. ما می‌توانیم رویدادهای خوش و ناخوش را به یاد بیاوریم. اما بالاخره قبل از این که ما باشیم، چه چیزی وجود داشت؟ اصلاً چیزی بود؟ ما ادم‌هایی را می‌شناسیم که به ما می‌گویند که زمانی جنگ جهانی دوم شد و مثلاً پدر بزرگ‌تان باید به جنگ می‌رفت و آن وقت مثلاً مادر بزرگ‌تان که در دکان پدر بزرگ‌تان لباس‌های گل‌دار می‌دوخت، بچه‌ای به دنیا آورد که امروز آن بچه همان پدر شماست. اما هیچ کس نمی‌تواند به تو بگوید که نکند همه این‌ها چاخان باشد؟ شاید واقعاً بتوانیم بگوییم که جهان با «من» به دنیا آمده و شروع شده است. دکان پدر بزرگ، پدر بزرگ، مادر بزرگ، پدر و هیچ چیز قبل از تو وجود نداشته و وقتی تو مردی همه چیز هم متوقف می‌شود. آنها عکس‌های مادر و پدرت را کنار برج پیزا در پاریس به تو نشان می‌دهند و می‌گویند این اولین مسافرت‌مان بود که در آن جا مادرت لباس مشکی خرید، همان لباسی که بعضی وقت‌ها می‌پوشد.

«سلیفیست‌ها» (Solipsisten) در گذشته کسانی بودند که اعتقاد داشتند دنیا فقط در ذهن ما وجود دارد. این‌ها را «سلیفیست» می‌گفتند. آنهايي که خیلی به این مسئله اعتقاد داشتند، فکر می‌کردند که چون واقعاً وجود ندارد، بنابر این حق دارند هر کاری خواستند بکنند حتی قتل. اما این عقیده برای آنها فایده‌ای نداشت، چون وقتی جنایت یا خیانت می‌کردند، مسلماً زندانی می‌شدند.

آیا این واقعاً عکس پدر شماست؟ نکند همه این‌ها را یک دیو در ذهن ما ساخته؟ و همه این‌ها یک رؤیا است؟ حالا این افکار فلسفی کمکی به ما نمی‌کند و این سؤالاتی هم که ما داریم، کمی عجیب و غریب است. درست مثل این فکر که نکند چشم‌های ما دنیا را این رنگی می‌بیند. در واقع ما باید به این رضایت بدهیم که بگوییم که دنیا دقیقاً همان طوری که ما می‌بینیم یا می‌شنویم یا احساس می‌کنیم، نیست در باره گوش‌هایمان می‌دانیم که ما طول موجهای خاصی را نمی‌توانیم بشنویم، مثلاً صدای مافوق صوت خفاش را. قوه بویایی ما هم خیلی عالی نیست. حتی یک نوع سگ از ما بهتر می‌شود. باز هم یاد گرفتیم که بعضی صداها اصلاً بلند نیستند، اما گوش و یا مغز ما آنها را بلند می‌کند، گویا مغز ما مثل یک کامپیوتر دنیا را برای ما بازسازی می‌کند. پس امکان دارد که دنیا واقعاً آن طوری که ما می‌بینیم، نباشد، مثلاً قرمز باشد یا آبی یا رنگی که ما اصلاً نمی‌شناسیم. شاید هم آن چه ما درخت می‌نامیم، در واقع یک چیز مایع و آنهایی که پدر و مادرمان می‌دانیم دو تا خرگوش کوچک سفید باشند و یا شکلات واقعاً مزه مدفوع سگ را بدهد و یا چند تا دیو دنیا را مثل یک برنامه کامپیوتری در ذهنمان طراحی کرده باشند و بدین ترتیب دنیا فقط در ذهن ما جریان داشته باشد. وحشتناک است، نه؟

حدود ۴۰۰ سال پیش فیلسوفی وجود داشت که در باره این تصورات ترسناک فکر کرد. نام او رنه دکارت بود. او در همه چیز شک کرد: درباره، خود، آسمان، هوا، زمین، رنگ‌ها و انسان‌ها. او فکر کرد که می‌تواند همه این‌ها را یک رؤیا یا خواب باشد. او حتی به قواعد ریاضی هم اعتماد نکرد. ممکن است که حتی یک روح شرور به ما تلقین کرده باشد که ۲ به اضافه ۲ می‌شود چهار. ولی در واقع ۲ به اضافه ۲ مساوی هفت باشد.

شاید این چیزها به نظرمان دیوانگی است، اما وقتی خواب‌هایمان را به یاد می‌آوریم، متوجه می‌شویم که واقعاً دنیا در خواب‌هایمان جور دیگری است. ما در خواب گاهی موش‌های بزرگی را شکار کنیم یا مثل یک فرشته بر



فراز زمین معلق و در پرواز هستیم. در خواب هیچ چیز غیرممکن نیست. به همین دلیل دکارت فکر کرد که تمام دنیا می‌تواند یک توهّم یا یک خواب باشد. حتی جسم ما ممکن است ما را گول بزند، زیرا ما فقط از طریق حواس مان در باره جهان می‌توانیم اطلاع پیدا کنیم. ممکن است که یک روز از این خواب و رؤیا بیدار شویم و ببینیم که دنیا تقریباً مثل همان چیزی است که ما در خواب دیده بودیم. حتی ببینیم که درست همان جا که روز قبل کاکائو ریخته بودیم، هنوز کاکائوها کف زمین افتاده‌اند.

### «من» دوستی برای زندگی

وقتی بیدار می‌شویم، «من» هم فوراً پیش ما می‌آید، همان «من» که قبل از خواب با ما بود و ناگهان از ما خداحافظی کرد و رفت و ما دیگر هیچ چیز نفهمیدیم. خوابیدن تجربه عجیبی است. آدم روی تختش دراز می‌کشد و هنوز دارد یک کمی در باره تکالیف ریاضی‌اش فکر می‌کند و یا در باره جوانان همسایه و آن گاه یکباره آدم می‌رود و انگار بدن روی تخت رها می‌شود. البته آدم گاه گاه بر می‌گردد، مثلاً نفس می‌کشد و یا وقتی چیزی او را می‌گزد، خودش را می‌خاراند.

هیچ کس تا امروز نمی‌داند که چرا «من» یک دفعه انگار آب می‌شود و می‌رود در زمین و درست یک لحظه قبل از بیداری سر و کله‌اش پیدا می‌شود و کسی که خوابیده اصلاً نمی‌فهمد که «من» کی رفت و کی آمد. تعجبی هم ندارد که بچه‌ها دوست دارند عصرها موقع خوابیدن کمی منتظر بمانند، چون چه کسی دوست دارد که یک دفعه گم و گور شود؟ با این حال همه یک وقتی به خواب می‌روند، چه دلشان بخواهد چه نخواهد.

صبح‌ها همه دوباره بیدار می‌شوند و می‌فهمند که بله، حالا «من» دوباره برگشته. بنابر این انگار من مثل یک دوست است، ما او را رها می‌کنیم و او ما را نمی‌تواند رها کند. برای دکارت هم «من» خیلی آرامش‌بخش بود. او فکر کرد که حواس ما می‌تواند ما را فریب بدهد، اما «من» این حواس نیست. بنابر این او این جمله بسیار مشهورش را گرفت: من فکر می‌کنم پس من وجود دارم.

وقتی انسان فلسفه دکارت را می‌خواند، فکر می‌کند که ما انسان‌ها غیر از «من» چیز زیادی نداریم. یعنی ما می‌توانیم فکر کنیم که دنیا فقط خواب است، دوستانمان وجود ندارند، هیچ صدا و هیاهویی در عالم نیست. حتی احساسات ما هم وجود ندارد. اما خوشبختانه «من» ما وجود دارد و اگر آدم خیلی فلسفه‌بافی نکند و چون و چرا نیاورد، به وجود دنیا هم مثل وجود «من» می‌توان اعتماد داشت.

به هر حال این که دنیا را در حقیقت یک روح یا غول در ذهن من درست کرده و یا این که دنیا قرمز است یا نه، هیچ فرقی نمی‌کند. زیرا بازیکن فوتبال را که یک روح یا غول در ذهن من ساخته، بازیکن فوتبال است و اگر کسی این موضوع را باور نکند، صفر به یک عقب می‌ماند، یعنی در زندگی دچار مشکل می‌شود.

برای «من» ما دنیا و هر چه در آن است واقعی است: پدر و مادر، دوستان، غذاها و تخته اسکیت، کتاب‌های سرگرم‌کننده و هیجان‌انگیز، موسیقی خوب، درخت‌های سیب، موش‌های کور و مورچه‌ها. این که ما بتوانیم از دنیا لذت ببریم و از آن استفاده‌هایی بکنیم، همه‌اش به عهده «من» است. یعنی اگر ما «من» نداشتیم، از دنیا لذت نمی‌بردیم و نمی‌توانستیم از آن بهره ببریم. مورچه‌ها اصلاً نمی‌دانند که چه قدر خانه‌شان جالب و عالی است، ما فقط این را می‌دانیم.

اما بهترین چیزی که در باره «من» وجود دارد، این است که غیر از «من» من، «من»‌های دیگری هم وجود دارند. چه قدر خوب است بازی کردن با بعضی حیوانات و حرف زدن با عروسک‌ها. اما مسلماً با دوستان درد دل کردن و گوش کردن به قصه‌ای که پدر برای ما از روی کتاب می‌خواند، از همه بهتر است. ما می‌توانیم با «من»‌های دیگر حرف بزنییم، حرف‌های آنها را بفهمیم، به هم کمک کنیم و با هم برای سفر برنامه‌ریزی کنیم و از اوقاتمان در آن سفر لذت ببریم. اصلاً کسل‌کننده نخواهد بود مگر نه؟

دست نگهدارید. اما همه‌اش این نیست. گاهی هم کسل‌کننده می‌شود، ولی ما می‌توانیم با «من»‌های دیگری هم آشنا شویم. ما موسیقی گوش می‌کنیم، کتاب می‌خوانیم، فیلم تماشا می‌کنیم، یا به عکس‌ها نگاه می‌کنیم به هر حال هر کاری کنیم، یک «من» پشت همه این‌ها هست که این چیزها را برای ما به وجود آورده است. حتی پشت این نوشته‌ها هم یک «من» پنهان است، آن هم منی که در پایان این مطالب می‌خواهد سؤالی را برای کسانی مطرح کند که می‌خواهند یک روز فیلسوف شوند. حالا سؤال حال به همزن این است: وقتی در باره «من» خودم فکر می‌کنم، پس یک «من» هست که دارد فکر می‌کند، حالا آیا آن «من» که دارد فکر می‌کند غیر از آن «من» است که دارد درباره‌اش فکر می‌شود!

برای دکارت هم

«من» خیلی

آرامش‌بخش بود.

او فکر کرد که

حواس ما

می‌تواند ما را

فریب بدهد

اما «من»

این حواس نیست.

بنابر این

او این جمله

بسیار مشهورش را

گرفت:

من فکر می‌کنم

پس من

وجود دارم.